

حکایت دیوانه ای که از مگس و کیک در عذاب بود

بود در کنجی یکی دیوانه خوار
پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیتی
هست در اهلیتت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس
چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله روزم مگس دارد عذاب
جمله شب نایدم از کیک خواب
نیم سارخگی چو در نمرود شد
مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من مگر نمرود و قتم کز حبیب
کیک و سار پخک و مگس دارم نصیب

دیگری گفتش گنه دارم بسی
با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی خلاف
کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد پر گناه
کی تواند یافت قرب پادشاه

گفت ای غافل مشو نومیذ ازو
لطف می خواه و کرم جاوید ازو
گر به آسانی نیندازی سپر
کار دشوارت شود ای بی خبر
گر نبودی مرد تایب را قبول
کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنه کردی، در توبه ست باز
توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر به صدق آیی درین ره تو دمی
صد فتوح پیش باز آید همی